

از فشار طناب دار به دور گردن، پرت شدن از بلندی و خواب‌های مشابه آن که آه از تن نیمه جان پویا را سلب کرده بود.

از بازوان پرتوان و ماهیچه‌های حجیم و تن پر صلابت یک قهرمان ملی و جهانی خبری نبود و اندکی پوست و استخوان به چشم می‌خورد، ولی باز از حالت بدنی و استخوانهای دوشت وی معلوم بود که قبلاً ورزشکار بزرگی بوده است، با مشاهده مأمور حتی نای بلند شدن و خروج از سلول هم از او سلب شده بود. گاهی وقتها که ملاحظه می‌کرد مأمور زندان یکی از محکومین به اعدام را به آرامی و ملاطفت فرا خوانده و جهت شب گذرانی به اطاق قرنطینه بدرقه می‌کند نفس در سینه اش حبس می‌شد و این اواخر که حکم قطعی را دریافت نموده بود می‌دانست که شاید در یکی از شب‌های نزدیک نوبت او نیز فرا خواهد رسید...

نزدیک غروب بود و بعد از اینکه پویا به همراه دوستانش از هواخوری یک ساعته در محوطه زندان بازگشته بودند روی تخت خواب خود دراز کشیده و در افکار خودش غوطه ور بود که باز سر و کله یکی از مأمورین پیدا شد! درست حدس زده بود و لحظه موعود فرا رسیده است، مأمور زندان در مقابل سلول ظاهر شد و پس از گشودن قفل درب، اول با هم‌سلولی‌های او سلام و احوال‌پرسی کرد و سپس نوبت پویا رسید...!

- خب پویا خان تو چطوری...؟

حتما اوضاع روبه راه است...!

پویا باتمام سلول‌های جسم و جان خودش معنی این سلام واحوال پرسى را درک مى‌کرد!

نفس در سینه اش حبس شده بود، هرچه تلاش مى‌کرد نفس عمیق بکشد که شاید بتواند پاسخ احوال‌پرسى مامور زندان را بدهد ولی نمى‌توانست...!

مثل اینکه چرخ‌های سنگین روزگار روی سینه‌اش متوقف شده و لحظه‌ای حرکت نمى‌کردند که حتى برای یک آن بتواند از زیر این چرخ‌ها خارج شده و نفس راحتی بکشد.

باوجود قد ۱۸۵ سانتى‌متری و تیپ ورزشکارانه و اندام متناسب، در مقابل مامور زندان مانند پسر بچه‌ای عاجز شده بود، مثل اینکه در مقابل مدیر مدرسه ایستاده و فقط مى‌توانست بگوید آقا اجازه، آقا اجازه...!

یا مانند زمانی بود که ورزشکاری باوزنه‌ای بسیار سنگین بخواهد پرس سینه بزند ولی به دلیل سنگین بودن وزنه‌ها بازوانش قادر به جدا کردن هارتل از روی سینه اش نباشد، ناچار با استمداد از دوستانش بخواهد از زیر فشار وزنه‌های سنگین خارج گردد...!

«در باشگاه بدنسازی که پویا در آن ورزش مى‌کرد به محض مشاهده ورزشکاری که نیاز به کمک داشت چند نفر چالاک از دوطرف هارتل گرفته و دوست خودشان را از زیر فشار وزنه‌ها خارج مى‌کردند، ولی این بار کاملاً فرق داشت، همه شخصاً زیر فشار بودند و همه دستها بسته بود...!

بسته بود، اما نه با طناب و دستبند، بلکه با محدودیت قانونی و پشت میله‌های زندان...!»

دستان مأمور زندان نیز روی شانه پویا صدها تن سنگینی داشت، احساس می‌کرد کل استخوان‌های جسم اش زیر این بار سنگین و گسترده و به ظاهر مهرآلود خرد شده و در هم می‌شکند...!

شاید کمتر کسی سنگینی دستان دلسوز دیگری را بر روی دوش خود احساس کرده است، ولی پویا با تمام وجودش این حس را داشت...!

مهربانی‌ها هم چقدر متفاوتند...!

گاهی دستان پرستاری مهربان و زیبا و خوش اخلاق، مریض در حال مرگ را قوّت می‌دهد، شفا می‌بخشد و جان تازه‌ای می‌دهد و گاهی نقش دست تأدیب والدین در صورت فرزند، هر چند همراه با درد ولی کینه‌ای در دل کودک بجا نمی‌گذارد و ساعتی بعد در کنار سفره مهر پدر و مادر به تناول می‌نشیند...!

ولی این بار چه حس سنگینی...!

چگونه می‌تواند آب بدن فردی به این سرعت تبخیر شود که موجب پارگی لب‌های زیبای جوانی گردد که روزگاری چه کسانی آرزوی چیدن میوه آنرا در باغ رویاهای خود می‌پروراندند!

- پویا خان... چراساکتی؟

مثل اینکه از دیدن ما ناراحت شده‌ای؟!

چه سوال بی مورد و کودکانه‌ای...!

مثل اینکه قرار بود با دیدن او خوشحال هم بشود!

چرا که می دانست چند ساعت بعد او را به دست چوبه‌دار خواهند سپرد!

نه، شاید قصد داشتند در کنار هم به سفر کشور اسپانیا بروند که سالها آرزوی دیدن این کشور و باشگاه‌های پر عظمت آن آرزوی دیرینه پویا بود!

- پویا، آماده باش که مدیر زندان می خواهد تو را ببیند. ولی پویا چگونه می توانست آماده شود؟!

مگر می تواند چیزی با خود به همراه ببرد، آنهم برای سفر آخرت...!

آنجا همه چیز مهیاست، لازم نیست کسی چیزی از متاع دنیا را با خود به همراه داشته باشد، مگر نامه اعمال را که قبلاً با پیک مخصوص فرستاده شده است و وسیله سفر نیز در محوطه زندان آماده است، چند متر طناب قطور و حلقه ی دار...

پاهای پویا قادر به حرکت نبودند و حتی نمی دانست که آیا لازم است بادوستان خود خداحافظی بکند یا خیر؟

رسم زندان چنین بود، زمانیکه می دانستند یکی از دوستان را به اطاق قرنطینه بدرقه می کنند خداحافظی نمی کردند، چون در این صورت فرد محکوم به مرگ بیشتر می ترسید، در اصل عقل و منطق نیز اجازه نمی داد با کسی که روبه موت در حرکت است بدرقه اش بکنند...!

همه روی تخت و سر جای خود نشسته بودند ولی سر به زیر و دل به پویا داشتند.

موقعی که پویا به همراه مامور زندان به خارج از سلول گام برمیداشت همه از جای خود بلند شدند و پشت میله‌ها و رو به پویا باچشمان اشک آلود و در هاله ای از سکوت شکننده او را بدرقه کردند، این نوع وداع با همه وداع‌هایی که هر کسی کم و بیش در طول زندگی تجربه کرده‌است بسیار متفاوت بود، پویا در کنار مامور آرام گام برمی‌داشت و چند لحظه بعد، از دیدگان همه و برای همیشه گم و ناپدید شدند، ولی در اصل نه مامور بلکه فقط پویا بود که برای همیشه از دیدگان دوستان خود غایب می‌شد.

مقابل اتاق قرنطینه رسیدند... درب اتاق گشوده شد و همراه هم وارد شدند، مامور زندان خطاب به پویا گفت:

- پویا خان تو همین جا منتظر بمان و من بعد از کسب اجازه از رئیس، باز می‌گردم و باهم به خدمت ایشان خواهیم رفت، شاید خبرهای خوبی برایت داشته باشد.

پویا آرام و ناتوان روی نیمکت کنار دیوار نشسته و سر به سقف اتاق دوخته بود، مثل اینکه از زیر سقف آسمان کل کائنات را مشاهده می‌کرد...!

از لحظه‌ای که مأمور را دیده بود، حتی یک کلمه هم صحبت نکرده بود، شاید قادر به صحبت کردن نبود.